



خرمشهر تا ابوغریب

خاطرات در یادار ۲ آزاده دکتر هادی عظیمی راد
از ۱۰ سال اسارت

تدوین: تیم بهداری هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

سرشناسه: عظیمی‌راد، هادی، ۱۳۲۰-
عنوان و نام پدیدآور: خرمشهر تا ابوغریب: خاطرات دریادار ۲ دکتر هادی عظیمی راد
از ۱۰ سال اسارت/تدوین تیم بهداری هیئت معارف جنگ
«شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»
مشخصات نشر: تهران: ایران سبز، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۶۴ص.
شابک: ۱۰۰۰۰ ریال ۴-۸۳-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: نمایه.
موضوع: عظیمی‌راد، هادی، ۱۳۲۰-
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات
شناسه افزوده: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد
شیرازی. تیم بهداری
رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ ع ۶۴۳ / DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

تدوین: تیم بهداری هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

نوبت و سال چاپ: اول/۱۳۸۹

شمارگان: ۲۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز تهران - صندوق پستی ۳۶۹۷-۱۶۷۶۵

شابک: ۴-۸۳-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸

مرکزپخش: صندوق پستی ۱۷۱-۱۹۵۶۵ - تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»
محفوظ است.

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.

امام خمینی (ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند.

مقام معظم رهبری، حضرت آیت الله خامنه ای

همکاران

ناخدا یکم دکتر سید محمود نوربخش صالح بازنویسی، عضو تیم بهداری هیئت معارف جنگ
سر تیپ ۲ دکتر خسرو نامجو نیک بررسی اولیه و نهایی کتب مسئول تیم بهداری هیئت معارف جنگ
سر تیپ ۲ غلامحسین دربندی مصاحبه، عضو تیم بهداری معارف جنگ
سر تیپ ۲ استاد نجات‌علی صادقی گویا امور فنی، آماده سازی، نشر

حمید رضا خزاعی طرح جلد

امید کایدپور حروف نگاری

محمد صالح واعظی صفحه آرایی

دربادار ۲ دکتر هادی عظیمی راد صاحب اثر

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از بازیاخته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری «هیئت معارف جنگ» که از پاییز سال ۱۳۷۳، با بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش «پژوهشی - آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خدا دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار می‌دهند.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت آموزش نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای هر سه دانشگاه افسری زمینی، هوایی و دریایی به اجرا در آمده و تا کنون نیز به یاری پروردگار ادامه دارد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

معرفی صاحب اثر

دربادار ۲ آزاده دکتر هادی عظیمی راد



در سال ۱۳۲۰ در شهرستان رشت متولد شد و دوره دبیرستان را در همان شهر به پایان رساند. سپس وارد دانشکده دامپزشکی دانشگاه تهران شد. و به استخدام ارتش درآمد. بعد از پایان دوره دکترا به درجه ستوانیکمی نائل گردید.

دوره تخصصی علوم آزمایشگاهی بالینی را در دانشگاه تهران طی و به عنوان متخصص علوم آزمایشگاهی مشغول انجام وظیفه گردید. در شروع جنگ تحمیلی ریاست بیمارستان نیروی دریایی خرمشهر را به عهده داشت. در روز بیست و سوم مهرماه سال ۱۳۵۹ در جاده دارخوین به آبادان به اسارت نیروهای عراقی درآمد و در مرداد ماه ۱۳۶۹، هم زمان با آزادی اسراء سرافراز به وطن بازگشت.

فهرست

۹	بیمارستان خرمشهر
۱۱	بیمارستان صحرائی در دارخوین
۱۲	روز اسارت و جراحی
۱۷	بیمارستان بصره
۱۸	زندانیان الرشید بغداد
۲۰	هم زندانی ها
۲۰	دکتر عراقی خیلی دلش سوخت
۲۲	در انفرادی قادر به راه رفتن نبودم
۲۳	هواخوری نیم ساعته هفته ای یک بار
۲۳	ادامه بازجویی ها
۲۴	۴-۵ سال ادامه بازجویی
۲۵	اصلاح ریش و صورت
۲۶	وضع تغذیه اسرا
۲۶	وضع بهداشت و استحمام
۲۷	روزه در ماه رمضان
۲۸	وضع روحی اسرا
۳۰	آرامش و ایمان توأم هستند
۳۱	ثبت نام بعد از ۴ سال
۳۲	اسارت آقای مهندس تندگویان
۳۳	درمانگاه اردوگاه

۳۴	امکان فرار وجود نداشت
۳۵	دیدن حجت الاسلام آقای ابوترابی
۳۷	خاطراتم از کسانی که در آن جا شهید شدند
۴۰	مکاتبات با خانواده
۴۱	اخبار ایران
۴۳	خبر رحلت امام خمینی(ره)
۴۵	بخش فارسی تلویزیون عراق
۴۶	رفتار نگهبانان
۴۷	افراد خبرچین
۵۰	کار صلیب سرخی ها
۵۱	تقسیمات اردوگاه
۵۱	شروع آزادی اسرا و تحویل به ایران
۵۳	روزهای ورود به ایران
۵۶	زیارت کربلا و نجف در اسارت
۵۷	وضع فعلی چشمانم
۵۸	چگونگی قرآن خواندن اسرا
۵۹	سؤال آخر
۶۱	نمایه

بیمارستان خرمشهر

اینجانب دکتر هادی عظیمی راد متولد ۱۳۲۰ در استان گیلان و شهر رشت هستم و سرتیپ دوم بازنشسته ارتش جمهوری اسلامی ایران می باشم. در زمان شروع جنگ ایران و عراق رئیس بیمارستان نیروی دریایی در خرمشهر بودم. همسرمتولد خرمشهر می باشد. سال ۱۳۴۶ وارد نیروی دریایی شدم و در سال ۱۳۴۸ به خرمشهر منتقل شده و در خانه های سازمانی کوهدشت بین آبادان و خرمشهر که مربوط به نیروی دریایی بود زندگی می کردم بعد از شروع جنگ در روز هفتم یا هشتم مهرماه همسر و دو فرزند خود را به تهران فرستادم. از سال ۱۳۴۸ که در بیمارستان خرمشهر مشغول خدمت بودم معاونت بیمارستان را بر عهده داشتم.

تقریباً یک هفته پس از شروع جنگ به سمت ریاست بیمارستان خرمشهر منتصب گردیدم. با صدای انفجاری که در جلوی بیمارستان شنیده شد متوجه آغاز جنگ شدیم و از آن زمان به بعد خدمات پشتیبانی بهداری جنگ را در ستاد جنگ آبادان به عهده داشتیم. خدمات ما عبارت بود از ارائه خدمات درمانی برای کسانی که مشغول عملیات رزمی بودند و همچنین تشکیل درمانگاههای سیار برای جمع آوری مجروحین و مصدومین و اعزام آنها در صورت لزوم به پشت جبهه نبرد نظیر آبادان و شیراز. به علاوه برای کسانی که نیاز به عمل جراحی فوری داشتند و یا لازم بود در عملیات خاص شرکت نمایند، در همان بیمارستان نیروی دریایی و یا

بیمارستان مصدق شهر (امام خمینی فعلی) که من همزمان ریاست آن را هم به عهده داشتم - به علت نبود مدیر دیگر در شهر و بخاطر عدم حضور عده ای از پرسنل آن طبق تصمیم اطاق جنگ استان - درمانهای لازم را انجام می دادیم. ضمناً پس از چندی چون مسئولیت هر دو بیمارستان با من بود آنها را ادغام کرده و مشغول پشتیبانی و ارائه خدمات درمانی به رزمندگان شدیم.

آن زمان چون اول جنگ بود هنوز خط اول جبهه مشخص نبود ما مجبور شدیم که درمانگاههای کوچک سیار درست کنیم و از آمبولانس های بیمارستان و حتی از آمبولانس های شرکت نفت بعثت زیاد بودن مجروحین استفاده نماییم. مجروحین جنگی در سطح شهر خرمشهر و مناطق جنوب غربی آن توسط نیروهای ما پشتیبانی و تحت درمان قرار می گرفتند.

عراقی ها با خمپاره که حمله می کردند معمولاً جمع زیادی را مجروح می کردند و به پمپ بنزین و جاهایی که هدف داشتند می زدند و به همین علت قبل از اینکه ارتش عراق جلو بیاید تعداد زیادی شهید دادیم. جمع کردن اینها در شب و روز کار ما را خیلی سنگین کرده بود. از اهالی خرمشهر هم خیلی کمک می گرفتیم که بسیجی وار کمک می کردند جوان ها کمک می کردند و با هم مشغول خدمات درمانی بودیم. آنهایی را که درمان فوری و جراحی می خواستند به اتاق عمل می فرستادیم و آنهایی را که نمی شد برایشان در

بیمارستان صحرائی در دارخوین/ ۱۱

آنجا عمل انجام دهیم به شیراز، اهواز یا شهرهای دیگر اعزام می کردیم.

من به علت مسئولیتم به ستاد می رفتم و با همفکری آنها کارهایی را که قابل انجام بود برایشان انجام می دادیم. تا روز دهم، دوازدهم مهر ۵۹ که ارتش عراق تا نزدیک مسجد جامع خرمشهر پیشروی کرد وضع به همین منوال بود. بعد از آن در تیررس مستقیم آنها بودیم. هم بیمارستان امام خمینی و هم بیمارستان نیروی دریایی زیر آتش آنها بود. ناچار بیمارستان پایگاه نیروی دریایی را تخلیه کردیم و آمدیم بیمارستان امام خمینی خرمشهر و آنجا مستقر شدیم و آنجا را اداره می کردیم.

بیمارستان صحرائی در دارخوین

بعد از ۴-۵ روز ناچار شدیم آنجا را هم تخلیه کنیم و یک بیمارستان صحرائی در دارخوین درست کردیم. در دارخوین یک موسسه انرژی اتمی بود که در اختیار دولت بود و ما آن را گرفتیم و کانتینرهایش را تخت زدیم و ۵۰۰ تخت برای مجروحین اعزامی به آنجا آماده کردیم. وسایل و تجهیزات بیمارستان امام خمینی خرمشهر را هم با حضور آقای استاندار که آقای غرضی بودند تخلیه کردیم و هر چه که باقی بود برداشتیم و به آن طرف پل خرمشهر بردیم. من که مسئول بیمارستان بودم دائماً گشت زنی می کردم حتی یک شب یک

نفر را هم که با موتور برای سرقت آمده بود گرفتند. روزها به این درمانگاهها سرکشی می کردم تا آن که:

روز اسارت و جراحی

روز ۲۲ یا ۲۳ مهر ماه از ستاد جنگ آبادان مرا خواستند که به آنجا بروم فاصله دارخوین تا آبادان حدود ۴۸ کیلومتر بود. ساعت ۶ صبح با یک آمبولانس به همراه سه پزشک و دو تکاور و یک راننده آمبولانس به طرف ستاد جنگ آبادان راه افتادیم. در مسیر سه تا اتوبوس از عشایر ممسنی فارس از کنار ما رد شدند و جلوتر رفتند ولی بعد از مدتی ما دیدیم که دور زدند و برگشتند که ما گفتیم شاید راه را عوضی رفته و حالا دارند بر می گردند. البته کمی احساس خطر هم کردیم. ناگهان یک نظامی کلاه قرمز مثل کلاه قرمزی های زرهی اهواز جلو آمد و تیراندازی کرد که ما متوجه شدیم راه توسط کماندوهای ارتش عراق بسته شده و آمبولانس ما مورد اصابت گلوله که احتمالاً گلوله ۱۰۶ بود قرار گرفت. ماشین منحرف و کج شد و من و راننده و یک نفر از پزشک‌یاران مجروح شدیم تنها کسی که یادم هست سالم ماند ، آقای مجید جلالوند یکی از پزشک‌یاران بود.

عراقی‌ها ما را بیرون آوردند البته من از صدای آنها که عربی حرف می زدند فهمیدم آنها عراقی هستند می شنیدم که (تعال، تعال) می گفتند. دو چشم من جایی را نمی دید و صورت و چشمم زخمی شده بود. ضمن آنکه شکم من مورد

اصابت ترکش هم قرار گرفته و خونریزی داشت، نمی توانستم حرکت کنم. راننده هم که در آن زمان خدمتش تمام شده بود ولی هنوز کارت پایان خدمت نگرفته بود از ناحیه فک مورد اصابت قرار گرفته بود.

عراقی‌ها می‌خواستند من و آن آقای پزشک‌یار مجروح همراه ما را که بعداً فهمیدم شهید شده - به نام احمد میرظفر جویان - را همان جا تیر خلاص بزنند که آقای جلالوند شروع به التماس کرد. عراقی‌ها برای باز کردن راه می‌خواستند زودتر ماشین را بردارند، به همین علت می‌خواستند زودتر ما را ببرند. آقای جلالوند من را کول کرد و آن دیگری را زیر بغلش گرفت و با التماس و خواهش با عراقی‌ها حرف می‌زد و به من می‌گفت دکتر راه بیا اینها می‌خواهند تیراندازی کنند. البته من صدای گلنگدن زدن اسلحه آنها را می‌شنیدم. هر کسی که نمی‌توانست راه بیاید می‌کشتند و می‌انداختند که بروند. من هم که چشمانم جایی را نمی‌دید و زخمی هم شده بودم. بوی باروت هم توی دماغم رفته بود، نفسم هم خیلی تنگ شده بود. گفتم نمی‌توانم بیایم. خلاصه آقا مجید (جلالوند) من را کول کرد، زیر بغل آن یکی را هم گرفت لازم به ذکر است که من صدای آقای میرظفر جویان را می‌شنیدم که به علت خونریزی احساس تشنگی زیاد می‌کرد و آب می‌خواست و بعد از مدتی شنیدیم در بیمارستان بصره شهید شده است.

از ساعت ۶/۳۰ تا ۹ صبح ما را در یک گودالی نگه داشتند که در خاک ایران در پشت دارخوین در محلی که به گاز آبادان معروف است واقع شده بود. خلاصه تا ۲۴ ساعت ما را آنجا نگه داشتند. عراقی ها سالم ها را بردند و مجروحین را نگه داشتند. از صدای زن و بچه ها معلوم بود که اتوبوس ها و سایر ماشین ها را هم گرفته اند تقریباً ۵۰۰ نفر بطوری که من فهمیدم اسیر گرفته بودند. از افراد مختلف اعم از نظامی و غیر نظامی که بعد قرار شد زنها را آزاد کنند. در بین این ها یک دختر خانمی بود که به ایشان خانم آبادی می گفتند که بعداً در تلویزیون خیلی مصاحبه کرده، ایشان آمده بود برای خدمت رسانی به جبهه، مثل اینکه آموزش های درمانی هم دیده بود، آمد بالای سر من ، خودم را معرفی کردم و ایشان مقداری زخم های مرا بست. یک خانم دیگری هم بود که ایشان هم بهیار بودند. این دو نفر به عراقی ها گفتند بگذارند من هم همراه آنها به بیمارستان بروم ولی عراقی ها گفتند این آقا بایستی بماند ولی شما بروید. خانم آبادی به عراقی ها گفت این مجروح برادرم می باشد تا اجازه بدهند مرا با خود به آبادان ببرد. عراقی ها مخالفت کردند. پاسخ داد پس اجازه بدهید او را تا بیمارستان شما همراهی کنم و بعد خودم به آبادان بر می گردم که عراقی ها موافقت کردند.

تا فردا صبح ما را در همان گودال با همان حال بد نگه داشتند و آن دو خانم هم ماندند و از ما پرستاری کردند. در زمان دستگیری من با لباس شخصی بودم و مدارکی جهت

بردن به ستاد جنگ همراهم بود که چون چشمم مجروح بود، به خانم آبادی گفتم نظامی هستم و خواستم که کلیه مدارک و کارت شناسائی را از بین ببرد، ایشان گفت: شب این کار را می‌کنم. بدین ترتیب کلیه مدارک را پاره و زیر خاک مدفون کردند.

به هر حال صبح فردا آمبولانس آوردند و مجرومین زیادی را که من هم جزء آنها بودم سوار آمبولانس کردند همه داد می‌زدند و تعداد مجروح در آمبولانس زیاد بود. یکی دستش شکسته بود یکی پایش شکسته بود سر و کله ما هم که خونی بود، تمام صورتم خونی بود. با همین وضع ما را سوار کردند و آمبولانس حرکت کرد. آن خانم‌ها هم با ما بودند. من هم یک شماره تلفن به آن خانم‌ها دادم و گفتم کف دست بنویس و به خانواده من بگو که اسیر شدم بعداً ما را در بیمارستان بصره از هم جدا کردند. من فکر کردم این خانم رفته که به خانواده من خبر بدهد.

در زندان که بعد از بیمارستان ما را به آنجا بردند دیدم صدای زنانه می‌آید در انفرادی بودم از زیر در صدا کردم، دیدم همان خانمی است که به او شماره تلفن داده‌ام. خودش را معرفی کرد گفتم نرفتی گفت نه ما را برگرداندند. راننده‌ای که ما را آورده بود فارسی بلد بود و صحبت‌های ما را فهمیده بود، گفتند این خانم را هم ببرید. بنده خدا ۱۶ یا ۱۷ ماه آنجا اسیر بود این خانم در حق ما خیلی خوبی کرد. خانم معصومه آبادی و چند خانم دیگر هم آنجا بودند. بعداً در آزمایشگاه

اردوگاه هم پیش من آمد، دختر جوانی حدود ۱۸ سال بود، گفتم چرا خودت را این قدر گرفتار کردی، شما می رفتی ما را هم که به عراق می بردند. ایشان گفت عراقی ها گفته اند چون در مسیر پشت خط آرایش جنگی ما را دیده ای نباید به ایران برگردی و مرا به زندان الرشید فرستادند.

بیمارستان بصره

به هر حال ما را رساندند به بیمارستانی در بصره ، در بیمارستان بصره لباس های ما را در آوردند و ما را بردند توی اتاقی که دکتر بود و گفت باید چشمش عمل بشود. از چشم من عکس گرفتند و دکتر گفت: شما باید عمل بشوید گفتم خوب، باشه ، ساعت ۵ بعد از ظهر مرا به اتاق عمل بردند، چشم من را یک دکتر عراقی عمل کرد و چشم راست من باز شد ولی آن یکی ترکش عمیقی خورده و چشم چپ دید نداشت و بعد از یک هفته چشم من را باز کردند. دیدم سیاهی می بینم.

آن بچه های دیگر هم همان جا در بیمارستان بودند. راننده ما که فکش تیر خورده بود ، برایش درمانهایی انجام دادند و مدت یک ماه در بیمارستان بودیم و پس از یک ماه ما را مرخص کردند. دوباره ما را به بصره بردند، در آنجا یک سری بازجویی شدید و بازجویی هایی که با اعمال فشار روانی و این طور مسائل است. با همین باطوم های برقی و این جور چیزها که برای اقرار گرفتن است. در آن موقع درجه من سرهنگ دو بود. در موقع اسارت لباس شخصی تنم بود و لباس هایم را در آورده بودند،

اینجا نمی خواستم اطلاعاتی بدهم. گفتم من شخصی هستم و از هلال احمر آمده ام و چون لباس هایم را در بیمارستان در آورده بودند و با لباسهای مریض ما را فرستاده بودند پس شناخته نمی شدیم. به هر حال یک سری بازجویی هایی کردند و یکی دو روزی ما را نگه داشتند. افرادی را هم آورده بودند که ما را شناسایی کنند که ظاهراً ایرانی بودند ولی نتوانستند بالاخره من را به عنوان سپاهی به زندان فرستادند.

زندان الرشید بغداد

بعد از ۳ الی ۵ روز ما را بردند بغداد زندان الرشید و آنجا حدود یک سال و نیم - حدود هفده، هجده ماه - بودیم و سپس به زندان دیگری بردند. حدود چهار سال ما را در این زندانها می چرخاندند که از این مدت ۴ ماه در زندان انفرادی بودم. زندان انفرادی اطاقی بود به مساحت حدود ۲ متر مربع که قسمت کوچکی از آن توالت و دوش بود. این اتاق مثل صندوق بود دیوارها و کف اتاق کاشی قرمز بود و یک در ورودی داشت که از بیرون باز می شد. در سطح درب ورودی یک دریچه مستطیلی بود که فقط برای دادن غذا باز می شد و داخل اتاق تاریک بود. فقط چراغ قرمز تندی مثل چراغ آتلیه عکاسی در داخل دیوار بود که نور بسیار کمی داشت. وسایل غذا خوری فقط یک لیوان پلاستیکی و یک بشقاب پلاستیکی بود بدون قاشق و چنگال ، وسایل خواب فقط دو پتوی سربازی بود گرمای اتاق توسط تنها دریچه هوای اتاق بعنوان

تهویه مطبوع تامین می شد. صابون و وسایل نظافت نبود. غذای این سلول انفرادی صبح شامل یک ملاقه آب عدسی قرمز و یک نصف لیوان چای و یک عدد نان ساندویچی کوچک و خشک که اغلب کثیف بود و ناهار یک ملاقه آب گوجه فرنگی و ۵ قاشق برنج و یک استخوان با ۳۰-۴۰ گرم گوشت و شب هم مثل ناهار بود.

۴ ماه بدون دیدن خورشید و دانستن شب و روز طی کردم اتاق پر بود از شپش و ناخن های بلند را با کشیدن به دیوار کوتاه می کردم. در همان زندان الرشید هم باز مسائل بازجویی و شکنجه از جمله این کلاه ها و این مسائل آنجا یک چیز عادی بود. به هر حال بازجویی کردند و من در این کل بازجویی، باز ارتشی بودن خود را انکار می کردم. حتی گفتند سپاهی هستی آن هم فرمانده سپاه اهواز، ولی یکی آمد و تشخیص نداد و ما را نشناخت. بی دلیل ۴ سال در زندان ماندم که غیر از ۴ ماه انفرادی بقیه مدت را بصورت مشترک با زندانیان عراقی و ایرانی بودیم.

بعد از ۴ سال ما را به اردوگاه انبار آوردند ۶ سال هم آنجا بودیم که جمعاً ۱۰ سال در اسارت بودیم. در اردوگاه انبار، من در بهداری آن جا کار می کردم. برای ایرانیها کارهای آزمایشات و اینها را من انجام می دادم، هم برای عراقی ها و هم برای ایرانی ها، که صبح من را می بردند و شب دوباره به زندان بر می گرداندند. در این اردوگاه من و آقای دکتر پاک نژاد و آقای دکتر خالقی که آنها شخصی بودند و قبل از من

هم زندانی‌ها/۱۹

دستگیر شده بودند با هم بودیم که همین برنامه‌ها را با اینها هم داشتیم.

هم زندانی‌ها

سؤال: در آن ۴ سال که شما در زندان بودید و در بند زندان عراق آیا کسی در خاطرتان هست؟

من ۲۲ ماه در الرشید (ابو غریب) بودم که ۴ ماه آن را انفرادی و ۱۷-۱۸ ماه آن را دسته‌جمعی و مشترک در زندان بودم. در آنجا با تعدادی از آقایان ایرانی آشنا شدیم که چند تا از مهندس‌های شرکت نفت بودند که این افراد شخصی بودند و اسیر شده بودند. از دکترها آقای پاک‌نژاد و آقای دکتر خالقی و آقای مهندس تندگویان که آنها هم در کنار من در زندان الرشید بودند و آقای یحیوی و آقای مهندس بوشهری که این افراد هر کدام در اطاق‌های جداگانه بودند و من آنها را نمی‌دیدم.

آنجا شرایط خاص خودش را داشت مثلاً من در آن ۴ ماه که در سلول انفرادی بودم اصلاً رنگ آفتاب را ندیدم و توضیحش را قبلاً دادم. برای چشمم یک قطره ای داده بودند که شبها می‌آمدند در را باز می‌کردند مرا بیرون می‌بردند وقتی قطره چشم را در چشمم می‌ریختند دوباره مرا به سلول انفرادی باز می‌گرداندند یعنی قطره را در اختیار من نمی‌گذاشتند.

دکتر عراقی خیلی دلش سوخت

سؤال: اگر مشکلی پیش می‌آمد تا بهداری می‌بردند؟

در انفرادی یک شب هوا خیلی سرد بود یک پتو به من دادند که آغشته به خاک و خون بود من هم چشمم تار می‌دید پتو را رویم انداختم چون حدود اسفند ماه بود و هوا سرد شده بود چشمم عفونت کرد. تا صبح چشم درد شدید داشتم به طوری که از درد دور اطاق می‌چرخیدم. هر چه در زدم کسی در را باز نکرد. صبح یک نفر آمد در را باز کرد تا چشم من را دید از ترس عقب رفت و بعد از آن دکتری آوردند و من را فوری به بیمارستان بغداد اعزام کردند. رفتیم آنجا و آن آقای دکتر فهمید من یک دکتر ایرانی هستم خیلی دلش سوخت. آن دکتر عراقی یک سرلشگر بود. آنجا هم همینطور شپش از بدن ما بالا و پائین می‌رفت و آن اتاق پر از شپش بود

دکترهای آنجا خیلی ناراحت شدند. گفتند بابا این دکتر است چرا با او این کار را کردید و به این وضع درآوردید؟ در آن مدت - یعنی حدود ۴ ماه- ریش‌ها را نتراشیده بودم و ناخن‌های دست‌ها و پاهایم بلند شده بود و بدنم پر از شپش بود. دست‌هایم هم کج شده بود. دکتر عراقی گفت، این چشم عفونت کرده و باید سریع به اتاق عمل برود. چشم مرا دوباره عمل کردند و پس از آن دارو داد که تا ده روز مرا از زندان به بیمارستان می‌بردند و تحت نظر بودم، ضمناً تعدادی از

در انفرادی قادر به راه رفتن نبودم/۲۱

ترکش ها را هم در آورد. او هم معتقد بود که همان پتوی خاکی و خون آلود چشم مرا عفونی کرده است. من را دوباره به زندان فرستادند که دیگر از آن پتو استفاده نکردم و الحمدالله با رعایت مسائل درمانی چشم من خوب شد. معمولاً برای بازجویی شب ها حدود ساعت ۱۱ می آمدند. یعنی در این مدت ۴ ماه خواب به معنای واقعی نداشتیم زیرا دائماً در حالت اضطراب و استرس بودیم. پشت در اتاق من دائماً زد و خورد بود یعنی افراد را می زدند. سر و صدای عجیبی می آمد. مثلاً پشت در می آمدند و به پیت های خالی می زدند که آدم اگر یک لحظه هم خوابش می برد با هول می پرید و قلبم داشت از شدت ضربان از سینه ام در می آمد.

در انفرادی قادر به راه رفتن نبودم

بعد از دو ماه در زندان انفرادی که بودم مفاصل زانو و دست من درد گرفت بطوریکه قادر به راه رفتن نبودم، آنقدر در زدم تا نگهبان در را باز کرد و برایم دکتر آوردند. به توصیه دکتر که گفت این آقا نیاز به آفتاب دارد، روزانه ۱۰ الی ۱۵ دقیقه با چشم بند مرا از سلول بیرون می بردند و با یک آسانسور جا به جا می کردند. نفهمیدم، ظاهراً روی پشت بام ۱۰ - ۱۵ دقیقه دور می زدم، سپس پائین می آوردند. کم کم دست هایم باز شد، بعد از ۴ ماه گفتند اگر اینجا بماند وضعیتش خراب تر می شود. وزن من کم شده بود و دیگر در انفرادی نگه نداشتند و من را به اتاق جمعی آوردند که با دکتر خالقی و دکتر پاک نژاد

در یک اتاق بودیم. باور کنید من وقتی وارد اتاق این ها شدم از همه آنها کوچک تر بودم آنها همه شان از من بزرگتر هستند. آقای دکتر پاک نژاد که مجلس است. تا آمدم آنجا، خوابیدم. از همان ساعت که حدود ظهر بود تا فردا ظهر خواب بودم. آنها گفتند که تو خوابیدی و اصلاً نفهمیدی کجا هستی و ما گفتیم این بیچاره کجا بوده؟ فردا ظهر من را بیدار کردند و گفتند تو کجا بودی؟ گفتیم: من این چهار ماه اصلاً خواب درست و حسابی نکردم. بهر حال آنجا دیگه با آن بچه ها ماندیم و ریش ها را زدند و ناخن ها را گرفتیم و مقداری قوت گرفتیم.

هوا خوری نیم ساعته هفته ای یک بار

پس از آن هفته ای یک بار با آنها برای هوا خوری به مدت نیم ساعت به بالا می رفتیم. بعد از آن که کمی بهتر شدم برابر مقررات آنجا هر چند وقتی - حدود یک ماه - جایمان را عوض می کردند و به جاهای مختلف می بردند.

ادامه بازجویی ها

حدود ۲۲ یا ۲۳ ماه را در همان سلول ها بالا و پائین می شدیم. در این سلول ها هم بازجویی ها ادامه داشت که شب ها ما را برای بازجویی می بردند. یک شب ما را پائین می آوردند و تنها چشم بسته را باز کردند دیدم یک کسی نشسته، آقای سرهنگی بود، یک دکتر بود و آنها گفتند که من دکتر ایرانی هستم. او هم یک سری سوالات پزشکی کرد ببیند من

دکتر هستم یا نه؟ من هم جواب آن را دادم. آن آقای دکتر گفت: آره این ایرانی دکتر است. خلاصه آمدند از این باطوم های برقی بزنند ما هم همین جور ایستادیم و یکی دو تا زد به صورت من و یک شوک به ما وارد کرد، گفت، اگر راست نگویی باز ادامه می دهیم و سپس پرسید بگو پالایشگاه زیر زمینی آبادان کجاست؟ گفتم والله من اولاً شرکت نفتی نیستم، ثانیاً پالایشگاه ما اصلاً زیر زمین نیست، تا آنجا که می دانستم . گفتم، دو سه بار اینجوری پرسیدند و بعد یکی دو تا زدند و خلاصه گفتم بابا ما پالایشگاه نداریم. گفتند شما کی هستی؟ گفتم من دکتر شخصی هستم اصلاً شما چرا من را گرفتید. تا آن لحظه اعتراف نکردم تا آخر هم اعتراف نکردم. بعد، آن دکتر که آدم خوبی بود، گفت بابا این دکتر است و اصلاً مال صلیب سرخ جهانی است و اصلاً ارتشی نیست. گفتند، این را ببرید بالا و در موقع بالا رفتن هم اینها مودی گری می کردند. چشم من بسته بود. سرم را به دیوار می زدند. من نمی دیدم به طرف دیگر می بردند و می خوردم به ستون . به هر بدبختی بود من را بالا بردند. خلاصه دوباره رفتیم به اتاق قبلی .

۴-۵ سال ادامه بازجویی

این ۴ ، ۵ سال بازجویی و همین مسائل و ترساندن شب های مختلف وجود داشت . هر بار که حمله ای از طرف ایران می شد دو باره ما را می بردند برای بازجویی و سوالاتی را

مطرح می کردند می خواستند اطلاعات بگیرند. اطلاعات ما هم اطلاعات بهداری بود. گفتم من چیزی ندارم به شما بگویم. من که افسر پیاده نیستم که بتوانم با شما رزمی صحبت بکنم. خلاصه این سری تحقیقات بود یا مثلاً چشم بسته ما را می بردند و یک عده که تازه اسیری گرفته بودند شناسایی کنیم و یا می پرسیدند چه کاره هستند.

اصلاح ریش صورت

سوال: برای اینکه ریشتان را بزنی چه کار می کردید؟

ریش که در زندانها اصلاً ممنوع بود. فقط قبل از آمدن اردوگاه یک تیغ کار کرده می دادند دو نفر بزنی. معمولاً هفته ای یک بار یک دستگاه ریش تراش با هفت تیغ کار کرده می دادند که نیم ساعت در اختیار ما بود. همانطور می سایید و تمام صورت را خونی می کرد. و بعد تیغ خونی را دیگری می گرفت. گفتند صلیب سرخ یک روز می آید ببیند. غذای خوب آوردند. دو الی سه هفته ما را بردند یک جای دیگر. اگر در آن شرایط می بودیم و صلیب سرخ می آمد اردوگاه، می گفت، این را از کجا آوردید، وضعمان خیلی ناجور بود. در آن جا یک سری تخت آوردند و یکی دو هفته نگهداری کردند، ریش ما را زدند و بعد آوردند اردوگاه، ضمناً مسواک و خمیردندان در زندان قدغن بود.

وضع تغذیه اسرا

سوال: چه غذایی به شما می دادند؟

در سلول های جمعیتی وضع غذا بهتر بود از نظر نظافت ماهی یک عدد صابون می دادند و قاشق و چنگال وجود نداشت برای هر چهار نفر یک کاسه پلاستیکی برای غذا بود و یک لیوان پلاستیکی برای آب و چایی، اما در مورد غذا برای ۱۲۰۰ نفر ۸۰ کیلو سیب زمینی می آوردند با مقداری آب رب گوجه که بعدها درون آن تک تک یک استخوانی پیدا می شد در طول سال چند بار دسر هم می دادند. مثلاً، انگور برای دسر می دادند که ۸ تا ۱۰ دانه به یک نفر می رسید. آن هم پوسیده، و یا هندوانه یک قاچ به هر کسی می رسید. نان را می گذاشتند هر کس یک دانه بردارد که معمولاً خشک بود.

وضع بهداشت و استحمام

سوال: آیا از شما آمار می گرفتند؟

در اردوگاه هر ساعت آمار می گرفتند. از همان ابتدا ۲ تا ۳ ساعت بیرون می فرستادند. حمام رفتن هم مشکل بود. اولاً آب سرد بود. ثانیاً ۱۲۰۰ نفر می خواستند حمام بروند که مشکل بود و ۷ تا ۸ دوش هم بیشتر نبود. در اردوگاه حمام را خود ایرانی ها ساخته بودند. توالت هم ۸ تا بیشتر نبود و این همه آدم صف می کشید و هنوز نوبت نرسیده بود، می گفتند بروید داخل، دوباره نیم ساعت بعد دوباره می آوردند بیرون، لباس هم که می شستیم با آب سرد بود.

موقع خواب به اندازه عرض شانه، جا برای خواب وجود داشت یک پتو بود و یک بالش برای خواب و یک بشکه بود برای دستشویی که اگر شب کسی لازم بود باید توی همان بشکه ادرار می کرد. آبی هم نبود فقط آب بهقدر وضو بود. صبح باید بشکه را خالی می کردیم.

اگر کسی در آسایشگاه مریض می شد، آنقدر باید نگهبان را صدا می زدیم، تا نگهبان های بالای کیوسک می شنیدند و بعد از یک ساعت، پزشکیاری می آمد و چند دانه قرص می داد. گاهی اوقات وسط حمام کردن آب را می بستند. بارها شد با همان کف و صابون بچه ها می آمدند بیرون و خودمان را خشک می کردیم. یک بار این مشکل برای دکتر پاک نژاد پیش آمد که بیچاره تا صبح بدنش را می خاراند. به نظر چیزی نمی آید ولی تحمل این مشکلات سخت است. گاهی می گفتیم کاشکی با همان ترکش شهید شده بودیم. هر لحظه استرس داشتیم، می خواستیم نماز بخوانیم، بایستی نگاه می کردیم فرمانده نیاید و جوانترها بیشتر مشکل داشتند.

روزه در ماه رمضان

سؤال: آیا آنجا روزه هم می گرفتید؟

بله آن جا روزه هم می گرفتیم. همین غذای شاممان را نگه می داشتیم، سحر می خوردیم. چیز دیگری نمی دادند که بچه های اهل روزه که همه اهل روزه و نماز بودند استفاده کنند. این ها را نمی شود ترک کرد. گاهی من همان دوتا نان

خود را می دادم به یک شخص دیگری که هیکل بزرگتری داشت. بدبخت با آن یک نان که سیر نمی شد. یک بار نگهبان که یک گروهبان بود، گفت: چرا نانت را به کس دیگری می دهی؟ اگر این کار را بکنی تنبیه بدنی می شوی. یک روز جوانی لباس زیر نداشت- خوب برای جوانان مشکلاتی بود- لباسم را به او دادم .

آن جا من به خاطر کاری که می کردم ۵ دینار می گرفتم. مقداری هم صلیب سرخ می داد که حدوداً ماهانه ۱۵۰۰۰ تومان می شد. می توانستم یک جعبه شیر بگیرم. یک اسیر، زخم معده ای بود که شیر را به او دادم. به خاطر دادن لباس و نان به کسان دیگر، مرا بازجویی می کردند که چرا اینکار را می کنی. البته احترام من را نگه می داشتند و می گفتند که نمی زنیمت، ولی این کار را نکن. من هم گفتم، بابا اینها گرسنه اند. لباس اردوگاه یک بلوز و شلوار زرد رنگ بود.

وضع روحی اسرا

سؤال: زندانی هایی که آنجا بودند از نظر روحی وضعیتشان چگونه بود؟

از نظر روحی چند دسته بودند یک دسته ای که اعتقاد به مسائل دینی داشتند. آنها خیلی بودند. در همان زندان ها افراد مختلف می آمدند. تعریف و تبلیغ از خودم نباشد، نمی خواهم اسم ببرم از همان شب اول توی همان زندان بلند شدم نماز بخوانم، آرام آرام طوری روی بقیه اثر گذاشتیم بعضی می آمدند و می گفتند، آقا نماز یاد ما بده. مثلاً غذا که می دادند،

یک کاسه ای بود که همان آب رب گوجه در آن بود باید به نوبت از آن کاسه می خوردیم، قاشقی هم نبود. خوب این افراد اکراه داشتند. من به آنها گفتم، اول شما بخورید، بعد من و این کار سبب شد که کم کم در آنها اثر بگذارم و به من گفتند نماز را هم یادمان بده. ما هم می ایستادیم و نماز می خواندیم. یک دکتری بود که ۱۹، ۲۰ سال در آلمان زندگی کرده بوده البته عرب بود و متولد بغداد، ولی او را هم گرفته بودند. می گفت در ماشینش حدود ۷۰۰۰ دلار داشته که عراقی ها گرفته بودند. تا صبح نمی خوابید. بعد من به او سوره توحید را یاد دادم و گفتم بخوان خوابت می برد. می خواند و می خوابید، تا آن که به من گفتم، نماز را هم یادم بده و بعد نماز خوان شد. باور کنید هنوز بعضی از شبها خواب آن زندان ها را می بینم و هی می پرسم کی می روی کی می روم. ولی بیدار می شوم، می بینم در ایران و در خانه خودم هستم. خوشحال می شوم. در همان لحظه و در همان تنهایی همش همین مشغول ذکر و این مسائل بودم. خیلی قوی بودم. به همه آنها خودم روحیه می دادم. آدم در شرایطی مثل آنجا بتواند آرامش داشته باشد، خیلی مهم است.

عده ای بودند که بیچاره ها چون اعتقادی به این مسائل نداشتند، ضعیف بودند. خیلی حرکات بد می کردند. مثلاً بعضی ها داد و فریاد می کردند. حتی آنها نمی دانستند من از نیروی دریایی هستم. بعد که آمدند در ایران دیدم خودشان هم از نیروی دریایی بودند. من هم آنها را نمی شناختم. بیچاره ها

خیلی خجالت زده شدند الان یکی از اینها تا کسی دارد. خیلی حرف های بد می زد. یک روز او را صدا کردم و گفتم آقا جان به جای اینکه این حرفها را بزنی، آخر یک کمی کار عبادی کن. گفت من اصلاً هیچی را قبول ندارم. دکتر اصلاً حرف نزن، گفتم، باشد. حالا آمده فهمیده. بیچاره صبح بلند می شد و در محوطه جیغ و فریاد راه می انداخت. گفتم آقا این که داد می زنی، اعصابت خراب می شود. گفت: نه من راحت می شوم و دیگر تا شب راحتم. برای خودش داد می زد. اینها که ایمانشان ضعیف بود، زجر بیشتری می بردند. یک دسته هم برای شکم و اینجور مسائل کار می کردند. اینها برای عراقیها عواملی می شدند که آنها هم بعنوان خبر چین استفاده می کردند. بعضی ایرانی بودند و بعضی ها هم ایرانی نبودند و از کردهای عراق بودند و یا قوم های مختلف بودند. منافقین آنجا یک برنامه ای داشتند که آمدند و گفتند می خواهیم غذا فسنجان بدهیم و یک عده برای شکم و فسنجان و اینجور چیزها و حرف ها جذب آنها شدند.

آرامش و ایمان توأم هستند

بعد از سه الی چهار ماه یک عده برگشتند. از ۱۵۰ نفر که رفتند حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر و یا شاید بیشتر برگشتند. بعضی را هم به بهانه معالجه می بردند، یکبار آمدند و گفتند ما درمانگاه های مجهز و بهترین دکترها را داریم و از توی تلویزیون نشان می دادند که چه تخت خواب هایی را گذاشته اند و خلاصه

یکی از ایرانی ها هم رفت و من دیگر از او خبر ندارم، عمل شد یا نشد به هر حال هر کسی شرایط خاص خودش را داشت. ولی به نظر من موفق کسی بود که آرامشش را با ایمان توأم می کرد. این خیلی درس خوبی بود. یک مورد را من عرض کنم که برایم تجربه شد.

دانشکده افسری که بودیم هفته ای یک بار جیره جنگی می دادند و می گفتند باید از این استفاده کنید. یادم هست سرگرد غفرانی بود که خدا رحمتش کند. می گفت بچه ها این مال روز مباداست، این آدم را عادت می دهد، یک روز که غذا نبود از این نوع غذا استفاده کنیم. من آن جا تحملم خیلی از غیر نظامی هایی که تازه، معتقد هم بودند بیشتر بود. گفتم من درسم را گرفتم از اونی که می گفت این یک روزی به دردتان می خورد. واقعاً دیدم درست بود. اگر تاب و تحمل اونی که تکاور بود بیشتر بود، برای آن بود که زیاد می دوید و تمرین داشت اگر ایمانش هم خوب بود خیلی خوب بود.

ثبت نام بعد از ۴ سال

سوال: شما در این مدت ثبت نام هم شدید؟

ثبت نام در ۴ سال اول زندان نشدیم به اردوگاه که وارد شدیم، صلیب سرخ برایم کارت صادر کرد.

اسارت آقای مهندس تندگویان

سوال: آقای مهندس تندگویان قبل از شما اسیر شدند یا بعد از

شما؟

من وقتی که در بیمارستان بصره خوابیده بودم و عمل شدم یک شب متوجه شدم بیمارستان شلوغ شده است. گفتند که بخاطر تندگویان است. من نمی دانستم تندگویان وزیر است ولی شنیدم که وزیر نفت را گرفته اند و شروع کردند به خندیدن و جشن گرفتن و این حرف ها، بعد من به آن راننده ما که کنار تخت من بستری بود و گفته بودم که به فکش تیر خورده بود و عربی هم می دانست، گفتم عبدالله برو بیرون بین اینها چه می گویند. او هم گفت، آقا می گویند تندگویان را گرفته اند و همراهانش مثل بوشهری را هم آورده اند اینجا در بیمارستان بستری کرده اند. آقای تندگویان را در همان بیمارستان یکسری عمل کردند دیدند جراحاتش سنگین است تقریباً ۶ الی ۷ روز آنجا بود که از فرانسه یک جراح آوردند و او را عمل کردند و خوب شد. جراحی به سر او وارد شده بود. بعداً من از یکی از زندانی ها که قبلاً سرباز بهداری خودمان بود و راننده آقای تندگویان هم بود، سوال کردم که چه اتفاقی افتاده است. او هم گفت غیر از تندگویان کس دیگری مجروح نشده است. البته برخلاف من که سعی کرده بودم کسی نفهمد که من سرهنگ هستم، احتمالاً آقای تندگویان در جایی گفته بودند که من وزیر نفت هستم و بقیه هم چون همراه وزیر نفت بودند آنها را هم نگه داشتند. در قسمت ما دکترها و مهندس

ها را نگه می داشتند که بتوانند از ایران امتیاز بگیرند. آقای تندگویان و یحیوی و بوشهری را هم آنجا نگه داشتند پس آقای تندگویان بعد از من اسیر شدند.

درمانگاه اردوگاه

سوال: آیا آقای جلالوند که با شما دستگیر شدند با شما بودند؟
آقای جلالوند همان جا پشت خط به من گفت من را دارند می برند و خداحافظی کرد، حتی اینجوری هم گفت که ما داریم می رویم کربلا، این حرف را که ایشان زد گفتم برو، نمی گذاشتند آنها به مجروحین نزدیک بشوند، فقط آن خانم ها می توانستند بیایند . پس از ۴ سال که از زندان آمدم در اردوگاه دیدم آقای مجید جلالوند اینجاست. ایشان آنجا کمک می کرد. چون خودش پزشکیار بود، درست کرده بود و کمک خیلی خوبی می کرد به بچه های اردوگاه که برای آنها دارو می گرفت و می آورد تقسیم می کرد. زیر نظر همان پزشک عراقی بود. معمولاً یک پزشک عراقی در اردوگاهها بود که مسئولیتش با او بود و ایرانی ها که دکتر بودند زیر نظر آن دکتر عراقی باید کار می کردند. مثلاً باید می رفتیم آزمایشگاه و زیر نظر او کار می کردیم. در اردوگاه اطاقی به مساحت ۱۵ متر برای ویزیت دکتر عراقی بود که گوشه آن با ورود من آزمایشگاه درست کردند، که این هم پیشنهاد صلیب سرخ بود. مملکت آنها بود و دارو و درمان هم به دست آنها بود. همانجا در آن اردوگاه یک درمانگاه درست کرده بودند. این درمانگاه یک

پزشک داشت و یک دندانپزشک ، کنار مطب دکتر عراقی یک آزمایشگاه ۶۰ - ۷۰ متری هم بود ضمناً ۲۰ - ۲۵ تخت بود که برای بستری بیماران در نظر گرفته شده بود و ما سه نفر دکتر هم در این آسایشگاه بیماران بستری مستقر شدیم. آزمایشگاه در خدمت خانواده های ارتش عراق که آنجا زندگی می کردند و ایرانی های اسیر آنجا بود. یک نفر تکنسین آزمایشگاه هم با من بود که درخواست وسیله می کردیم سپس با نگهبان و راننده به یکی از بیمارستان ها می رفتیم و وسایل را تحویل می گرفتیم و می آوردیم. همه کاره آزمایشگاه خودم بودم از نظافت گرفته تا انجام آزمایش و حتی دادن جواب آزمایش هم با خودم بود.

امکان فرار وجود نداشت

سؤال : در این رفت و آمدی که داشتید آیا فکر فرار به شما زد؟
با فرمی که ماشین های آنها داشت امکان فرار وجود نداشت، چون اصلاً داخل شهر هم نبودیم. ماشینها به صورت وانت هایی بود که در قسمت جلو توری داشت و آنجا یک نگهبان مسلح نشسته بود . در آن هم از قسمت پشت باز نمی شد. مگر آن که سرباز مسلح پایین بیاید و در را باز کند. وسایل را که می گرفتیم، سوار ماشین می شدیم. ضمناً دستشان هم برای تیر اندازی باز بود. یادم هست یک بار که مرا برای بیمارستان الرشید بغداد می بردند به ما گفتند در ماشین بخوابید تا شهر را نبینید. همینطور که دراز کشیده

بودم دیدم ماشین نگه داشت. جلوی ما یک افسر اطلاعاتی بود، کمی سرم را بلند کردم دیدم که از ماشین پیاده شد و آن طرف خیابان، یک سرباز با یک راننده تاکسی دعوا می کرد، نمی دانم برای چه، ولی آن اطلاعاتی، از ماشین پیاده شد و شروع کرد به تیر اندازی و در خیابان می دوید. در حالی که در هیچ کشوری این طوری نیست. راننده تاکسی را گرفت و او را انداخت در ماشین در کنار ما و دیدم او را به حد زیادی زده اند. اصلاً نپرسیدند که موضوع چیست. فقط مثل تگزاس اسلحه را گرفت و شروع کرد به تیر اندازی، موضوع دعوا هم اصلاً ربطی به راننده و افسر اطلاعاتی ماشین ما هم نداشت. منظورم این است که برای شلیک آزاد بودند. خصوصاً بعضی ها اینجوری قدرت داشتند.

دیدن حجت الاسلام آقای ابوترابی

سؤال: آیا شما آقای ابوترابی را دیدید؟

من آقای ابوترابی را ندیدم. ایشان در اردوگاه های دیگر بودند که ما آنجا نبودیم. در موصل بودند که آقای دکتر پاک نژاد، بعداً به آنجا رفتند و آقای پاک نژاد را از ما جدا کردند. ما تقریباً ۷-۸ ماه با هم بودیم. گفتند خوب نیست اینها کنار هم باشند و ما را جدا کردند. آنها یک سری کار هایی را برای خودشان می کردند و هر کس را به یک اردوگاهی می بردند که به همین علت ، دکتر خالقی را از دکتر پاک نژاد جدا کردند.

خاطراتم از کسانی که در آن جا شهید شدند/۳۵

سؤال: از فرماندهان ایرانی یا رزمندگان ایرانی که آنجا بودند کسانی را در ذهنانتان دارید؟

بله، بالای اردوگاه ما اردوگاهی بود که ارتشیهها را در آنجا نگه می داشتند . ۳۰ تا ۴۰ خلبان و افرادی از نیروی زمینی بودند. از جمله فرمانده یکی از یگان های نیروی زمینی که در عملیات بصره اسیر شده بود. به هر حال ۲۷ یا ۲۸ نفر، از جمله یک ورزشکار هم بود که چون هم دوره من نبودند آنها را نمی شناختم. برای آنها آن بالا شرایط خوبی بود و آنها نمی دانستند که من اینجا در پایین هستم. وقتی برای قدم زدن می آمدند من آنها را نگاه می کردم. برای آنها تخت خواب و کمد گذاشته بودند. ولی ما برای خوابیدن حدود ۷۰ سانتی متر عرض فقط جا داشتیم . جایمان خیلی تنگ بود. مشکل دستشویی داشتیم . یک بشکه را به عنوان دستشویی گذاشته بودند. یکی از این خلبان ها که به من نزدیک شده بود، فهمیدم که شمالی است. ضمن صحبت متوجه شدم که برادرش در دبیرستان با من درس می خوانده و بعداً حقوق خوانده است. آن آقای خلبان از فرماندهان خواسته بود که یک شب من پیش آنها بروم . وقتی رفتم دیدم وضعشان نسبت به ما خیلی بهتر است. غذای بهتری دارند و پول هم می گرفتند. من یک شب آنجا بودم .اما باید بگویم بطور کلی وضع آنها هم خوب نبود فقط در مقایسه با ما وضعیت بهتری داشتند.

خاطراتم از کسانی که در آن جا شهید شدند

سؤال: در ایامی که آنجا بودید آیا کسی شهید و یا فوت کرد؟

بله در اردوگاهی که بودیم تقریباً حدود ۱۶-۱۷ نفر قطع نخاع داشتیم. در همین قطع نخاعی ها، کسانی بودند که وابسته به درمانگاه بودند. ما هم در همانجا می خوابیدیم. این کار تر و خشک کردن اینها هم با آن شرایط که نه ویلچری بود و نه وسیله دیگری، خیلی سخت بود. من باید به اینها کمک می کردم و چون به آزمایشاتی که من انجام می دادم، پزشکان عراقی باید دارو می دادند اما چون شرایط جنگی و اردوگاهی بود می گفتند، چیزی نیست. مثلاً یک اسیر ۱۷-۱۸ ساله بود و شبها که من برای نماز شب بیدار می شدم، از من هم می خواست که او را بیدار کنم، و می خواست نماز بخواند، من هم او را بیدار می کردم. این جوان به علت بیماری و مشکلات، دائماً به خودش ادرار می کرد. برایش آب می بردم و وضو می گرفت. نماز شب می خواند که خیلی من را تحت تأثیر قرار داد. ایشان بعد از مدتی دچار خونریزی از کلیه ها شد، و بعد شهید شد.

من به خاطر سن و سال و نوع کارم، فقط می توانستم از نظر دارویی به آنها کمک کنم، که می کردم. ولی خوب کافی نبود. کلاً دو نفر از بسیجیان قطع نخاع و ۲ نفر هم بخاطر اسهال خونی شهید شدند.

سؤال: این عزیزان شهید را کجا دفن می کردند؟

محل دفن این شهیدان در خارج از اردوگاه بود که می بردند و پس از دفن، یک عدد شیشه می گذاشتند تا محل

خاطراتم از کسانی که در آن جا شهید شدند/۳۷

دفن معلوم باشد. گزارش فوت را هم به صلیب سرخ می دادند، تا به ایران اطلاع بدهند.

خودم هم توی آن اردوگاه بیمار شدم. یک سال تمام، شب و روز درد کشیدم و دکتر های آنجا با آن که خیلی به من محبت می کردند هر چه مراجعه می کردم، به من چیزی نگفتند و مسکن می زدند. البته الان مشخص شده است که تومور روده بوده است.

شبها با مُسکن می خوابیدم، دچار خونریزی شدید، از روده و اسهال بودم . وزنم به ۴۱-۴۲ کیلو رسیده بود. بالاخره یک آقای دکتری آمد و من را معاینه کرد و گفت باید عمل بشود و من را به اتاق عمل بردند. آن طور که آنها گفتند، از ساعت ۵ صبح تا ۴ بعد از ظهر، عمل طول کشید و حدود ۲۵ سانتی متر از روده را برداشتند. ظاهراً ۶-۷ دکتر در عمل کمک کرده بودند. چون من دکتر بودم، خیلی به من محبت می کردند. آن آقای دکتر بعداً به من گفت، من این تومور را کاملاً برداشتم. تومور خطر ناکی هم بود و من از بالا و پایین تومور را هم برداشتم.

قبل از این، یک شب من خواب دیدم، یکی به من گفت این بیماری از تو رفع می شود و من دیدم که یک خرچنگ خون آلود از سر من رد شد . من فهمیدم که رحمت الهی شامل حالم شده است. برای اتاق عمل ، به علت خوابی که دیده بودم دلم قوی بود و آن خواب آنقدر واضح بود که با

این که بیماری خطرناکی بود، خود دکتر ها هم تعجب می کردند.

الحمدلله بعد از آن هیچ مشکلی نداشتم. البته وقتی به ایران آمدم، تا ۳ ماه یک کیسه هم به من وصل بود و من ۲-۴ ماه هم در بیمارستان نیروی دریایی، در تهران بستری بودم. بعد جراحان ایران، شکم من را عمل کردند و بستند و به من گفتند که هیچ اثری از تومور در شکم من نیست. به هر حال بعد از عمل در عراق، من را در بیمارستان بستری کردند. آنجا اسهال خونی زیاد بود.

در اتاقی که من بودم، یک نفر اهل شیراز که معلم هم بود، آورده بودند که دچار اسهال و استفراغ شدید بود. من با او در یک اتاق بودم. درب اتاق که از بیرون قفل بود، من هم که تازه عمل کرده بودم و درد داشتم. این بیمار هم، هر ساعت می خواست توالت برود. من او را روی شانه ام می انداختم و با آن حالت عمل کرده او را به دستشویی می بردم. چون خون ریزی داشت. سربازان عراقی نگهبان آنجا ما را مسخره می کردند و سوت می زدند. بالاخره آن آقای دکتر عراقی آمد و به آنها با حالت دعوا تذکر داد که این آقا مریض است و شما دارید این جور رفتار می کنید. فردا صبح، خونریزی هم اتاق من شدید شد که من در زدم و دکتر آمد. دواایی نوشت و رفت ظاهراً دکتر وظیفه بود. من دواایی را که نوشت، به بیمار دادم و سرمش را وصل کردم و سعی کردم از او پرستاری کنم. یک دفعه حال بیمار بدتر شد. بیمار من را

صدا زد و گفت: دکتر می دانید امامان کرامات دارند. من هم تأیید کردم و با صدای فریاد تقاضای دکتر می کردم، تا فردا صبح دکتر متخصص آمد. در حال ویزیت او بود که ناگهان با اضطراب از جایش بلند شد و به طرف دستشویی دوید و به حالت سجده افتاد و شهید شد. دکتر عراقی خیلی متأثر شد و به من گفت او را دیر به بیمارستان آوردند. من هم که چاره ای نداشتم. روز بعد که دکتر آمد . گفت : من دیروز برایش دارو نوشتم، اینها دارو را برده و فروخته اند. دارو آنجا کم بود، دکتر خیلی ناراحت شد. این جوان که جوانی معلم بود، وقتی من به ایران آمدم، برادرش به دیدن من آمد و گفت: برادر من چطور بود، آیا شما در آخرین لحظات بالای سرش بودید؟ من گفتم: بله ، و خاطرات خود را تعریف کردم . اسم این معلم عزیز حسین نیک بخش بود .

مکاتبات با خانواده

سؤال: اولین مکاتبه شما با خانواده تان چه زمانی بود؟

بعد از ۴ سال

سؤال: به شما پس از چه مدت جواب دادند؟

بعد از ۴ سال که ثبت نام شدیم. آنجا می گفتند ما اینجا

می توانیم شما را بکشیم. از شما صلیب سرخ خبر ندارد.

سؤال: یک خلبان به نام آقای دژبر که قطع نخاع هم بود آیا او را دیدید؟

نه او را ندیدم، خلبانهای دیگر آنجا بودند. ما خیلی ها را داشتیم . در یکی از این زندانها در همین ابوغریب آمده بودیم پایین، آن خلبانها هم آمده بودند. یک جایی رفتیم، شنیدیم، صدای ایرانی می آید، فهمیدیم ۲۵-۲۶ نفر، از جمله دکتر کاکرودی با آنها بود. آنجا هفته‌ای ۲ بار و آن هم نیم ساعت، اینها می رفتند آفتاب بگیرند، و من از بالای پنجره نگاه می کردم و آنها را می دیدم، ولی قادر به حرف زدن با آنها نبودیم. آنها در طبقه پائین بودند، تیمسار محمودی هم بود که از ایشان هم ظاهراً صلیب سرخ اطلاعی نداشت. از جمله یک خلبان به نام شفیعی هم بود که الان سرتیپ شده است. بعد ما با همین دکتر پاک نژاد از طریق کانال کولر، ارتباطی با آنها برقرار کردیم و از آن بالا و با یک نخ، خلاصه آنها رادیویی داشتند و گاهی خبر هم می دادند. آنان می گفتند که ما خلبان هستیم. آقای پاک نژاد صحبت می کرد و بعد به ما می گفت که اینها چه می گویند. آنها پائین بودند و ما بالا و آنها را وقتی آفتاب می بردند ، ما را نمی بردند . و وقتی ما را می بردند، آنها را نمی بردند. منتها ما آنها را چون طبقه بالا و دوم بودیم می دیدیم، اما آنها ما را نمی دیدند.

اخبار ایران

سؤال: اخباری از ایران در آنجا بدست می آوردید؟

طبقه پائینی ها یک رادیویی گرفته بودند و نمی دانم از کجا بدست آورده بودند . از آنجا به ما خبر می دادند. همین

وضع بودیم تا آمدیم اردوگاه، آن جا هم کسانی از جمله همین راننده ما یک رادیوی کوچکی به دست آورده بود. با آن، اخبار عربی گوش می داد و بعد به ما اخبار را می گفت و ما مطلع می شدیم.

سؤال: وقتی در ایران و جبهه ها عملیات می شد آنجا تغییری ایجاد نمی شد؟

در زندان امنیتی الرشید که بودیم بعد از اسارت در بیمارستان بصره، گفتند، شما را داریم می بریم هتل و ما هم باورمان شد. تقریباً ما ۲۷-۲۸ نفر بودیم. از جایی ماشین در بسته آورده بودند. از ساعت ۶ حرکت کردیم، آمدیم بصره، ساعت ۲ یک جایی نگه داشتند، گفتند ناهار می خواهیم بدهیم. در را باز کردند و ما هم دستهایمان به همدیگر بسته بود. من با آنها آمدم، جا هم تنگ بود. روی پای همدیگر نشسته بودیم. وانت خیلی کوچکی بود و تعداد زیاد بود، مثل همین ماشینها که مرغ را می برند، تور داشت. یک جایی در را باز کردند که یکی از نگهبان ها برود و غذا بگیرد. نمی دانم چه طور شد و گفت اسیر آوردیم. دیدیم یک عده با چوب و چماق دارند می آیند برای حمله به طرف ما و همه ما آنجا نشسته بودیم و پایمان هم بسته بود برای آنها تبلیغات خیلی مهم است. آنها هم که دیگر نمی دانند اسیر بیچاره، دست بسته است. یک مرد که خدا پدرش را بیمارزد در را بست. فقط توانست چیز هایی بدهد دست ما، و گفت این را بگیرد و داخل بخورید. آن راننده گذاشت فرار. چون یک عده ای

داشتند می آمدند. در را بستند و ما همین وضع در حال رفتن، یک لقمه ای نان و یک ران مرغ کوچک که به هر دو نفر داده بودند خوردیم. خلاصه منظورم این که آنها تعصب عجیبی داشتند. یک مرد هم در همان بیمارستان بصره که آنجا بودیم، یادم آمد. قبل از عمل، من هنوز داشتم از درد به خودم می پیچیدم و یک خانمی هم نشسته بود. از آنجا که کت زرد، تن من بود، فهمید که اسیر ایرانی هستیم، آن زن با توجه به تبلیغاتی که شده بود، کفشش را در آورد و شروع کرد به زدن ما. البته نگهبان اردوگاه هم از این تیپ آدم ها بود، کسی بود که ۱۶ نفر از افراد خانواده اش کشته شده بودند. بیچاره اهل نماز و قرآن هم بود، ولی به خاطر تبلیغات رژیم عراق، به شدت ایرانی ها را می زد.

خبر رحلت امام

سؤال: در مورد خبر رحلت امام بفرمائید؟

بله این هم خاطره مهمی است. من شبها پا می شدم، نماز شب را قبل از اذان می خواندم. گاهی، زمان توی زندانها معلوم نبود. یعنی مشخص نبود ساعت چند است. نماز را همینطوری می خواندیم و گاهی نمازمان قاطی می شد. همین جوری برای خودمان نماز می خواندیم. ولی توی اردوگاه که آمده بودیم تقریباً می دانستیم زمان چه موقعی است. من بلند می شدم و نماز می خواندم. جوانها را اصلاً نمی گذاشتند. از پشت پنجره می آمدند و کنترل می کردند.

آن فرمانده اردوگاه بارها می آمد و از پشت پنجره مرا می دید. اصلاً با من کاری نداشت. حتی به من سلام می کرد.

یک شب نماز خواندم و بعد از آن خوابیدم. یک جوانی آمد ظاهراً فرمانده گردان بود درد داشت، تب داشت، خوابیده بود و به او سرم وصل بود. آن هم توی اتاقی خوابیده بود- توی اتاق درمانگاه- که من خوابیده بودم. یک دفعه از خواب پرید و گفت، دکتر خواب دیدم امام آمد اینجا و رفت جلوی تخت تو، من فکر کردم چون این جوان تب داره اینو میگه، گفت، امام از این در آمد تو، من سلام کردم، گفت با او کار دارم، آمد پیش تخت تو و نمی دانم با تو چه کار داشت، بعد آمد بیرون، شما هم پشتش آمدید بیرون، آمد توی حیاط، عبایش را برداشت و حرکت داد و بعد رفت به طرف آسمان. ساعت حدود ۳-۴ صبح بود که این خواب را این جوان برایم تعریف کرد. صبح که ما رفتیم به سر کار، ساعت ۷ دیدم یکی خوشحال است و دست می زند که امام رحلت کرده، جوان خوب دیگری هم بود که وظیفه بود، گفت، راست می گوید دکتر، من اخبار شنیده ام، صبح فوت کرده، من باور نکردم، آمدم کار را ول کردم و آمدم بیرون و دیدم بلند گوی اردوگاه هم دارد این خبر را می گوید و فهمیدم واقعیت دارد. بعد آمدیم توی اردوگاه و نشستیم و به فکر فرو رفتیم آن دکتر فهمید که من ناراحت شدم. یک عده از بچه ها که اکثراً در مراسم های مذهبی و نماز جماعت شرکت می کردند و دارای روحیه انقلابی و معنوی بودند ناراحت شدند و خودشان را می زدند و یک عده کمی هم که در مدت اسارت روحیه خراب و اخلاق ناجوانمردانه خود را نشان داده و با عراقی ها و منافقین همکاری داشتند، دست می زدند و مطابق معمول

خوشحالی می کردند. به طوری که آخر سر آن سرگرد عراقی آمد و به اینها گفت خجالت بکشین، ما که دشمن شما هستیم این کار را نمی کنیم- کسی که آن همه شکنجه کرده بود- گفت، صد رحمت به اون بچه بسیجی ها. یکی از این خبر چین ها خودش را زن کرده بود و تنبک می زد و از این حرکات در می آورد. بعضی ها هم به علت تألماتی که داشتند حتی غش کردند و آنها را به درمانگاه آوردند و ما می فهمیدیم که ناراحتی آنها واقعی است.

بخش فارسی تلویزیون عراق

سؤال: آیا شیخ علی تهرانی به اردوگاه شما آمد؟ اصلاً اسمشان را شنیده اید؟ آیا شیخ علی تهرانی را فقط در تلویزیون می دیدید؟

بله ، یک شب با خانمش آمد از توی تلویزیون یک برنامه گذاشته بودند به عنوان بخش فارسی که ایشان هم می آمد ، نصیحت می کرد و یک سری درس ها که به قول خودشان عرفانی بود می داد و از ایران انتقاد می کرد. آروم آروم آمد و خلاصه یک شب هم خانمش را آوردند، با پسرش، یک پسرش سرباز فراری بود، خانمش اصلاً حرف بدی نزد. خودش هم حرف بدی نزد. خانمش گفت: من اصلاً کاره ای نیستم و به خاطر شوهرم از راه پاکستان آمدم و.... ما این مشکلات را داشتیم. خلاصه گذشت و هفته بعد که شیخ علی آمد ما تا اینجا شنیدیم که گفت: حالا بر فرض از آن لوله ها آمدی این ور، حالا چه کار می خواهی بکنی. که نگهبان ها آمدند و فوری تلویزیون را خاموش کردند و ما فهمیدیم مثل اینکه

ایران فاو را فتح کرده است. از آن به بعد شیخ علی را بردند زندان به خاطر همین صحبتی که این جا کرد. دیگر شیخ علی دکانش تخته شد و ما ندیدیمش، پرسیدم آقا چرا دیگر این آقا نمی آید، گفتند بابا این فلان شده تمام اخبار جبهه را می گفت که.....

بی بی سی هم تأیید کرد. ولی افراد دیگری هم از ایران می آمدند، از این واخورده‌ها، جالب است که یکی از این واخورده‌ها آمد و گفت: من استاندار اهواز، یک پایش می لنگید، اسمش را نمی دانم چه بود، صحبت کرد. یک کسی داشتیم که همش فحش می داد. مثلاً اگر زمین می خورد، به زمین و زمان فحش می داد. اصلاً مرامش این بود، خیلی هم بد اخلاق بود. این آقای استاندار وقتی آمد صحبت کرد آن کس گفت: تو خودت هم مثل آنها هستی حالا آنجا ندادند بخوری آمدی اینجا، یارو دیگر نتوانست حرفی بزند، راهش را کشید و رفت. نگهبانان هم آمدند آن شخص را گرفتند، بردند و حسابی کتک زدند.

رفتار نگهبانان

سؤال: رفتار نگهبانان در اردوگاه الرشید و ابو غریب با زندانیان چگونه بود؟

آنها خودشان اصلاً حرفه ای هستند. مثلاً یک سرگردی بود به نام داود که دائم الخمر بود. به زندان که می آمد با حالت مست می آمد. ماه رمضان بود و ما روزه می گرفتیم.

موقع سحر یک کیسه زباله را با آب محدود آنجا که آب گرم بود پر کرده بودیم و گذاشته بودیم تا خنک شود و موقع سحر بانانی که صبح و شب می دادند بخوریم. ۹ نفر بودیم در یک مکان ۲-۳ متری و با هم زندگی می کردیم. حدود ساعت یک شب بود مثل این که ایران حمله کرده بود برای خرمشهر، سال ۶۱ یا ۶۲ بود، آمدند ما را با لگد از محلمان بیرون کردند و پشت یک دیوار نگه داشتند. تعداد زیادی اسیر ایرانی گرفته بودند و تعدادی هم سرباز عراقی فرار کرده بودند. اینها را هم آورده بودند و ما را که حالا حدود ۲۴ نفر بودیم، در یک اتاق ۶متری انداختند. یادمان رفت که آن کیسه آب را هم برداریم. همه روی پای هم نشسته بودیم. اتاق که پنجره نداشت، اکسیژن هم کم بود، داشتیم خفه می شدیم. ۴۸ ساعت آن ۶-۷ عراقی و ما را در آن اتاق ۶ متری نگه داشتند و بعد از ۴۸ ساعت آمدند و تعدادی را بردند و کمی جایمان باز شد.

افراد خبرچین

سؤال: آیا افراد نفوذی هم می فرستادند که اطلاعات بگیرند؟

بله از آنها داشتیم و زیاد می فرستادند که ببینند ما چه

کاره هستیم و چه می کنیم

سؤال: چطور وقتی لباس نظامی را از تن شما در آوردند نفهمیدند

که شما نظامی هستید؟

در موقع اسارت لباس شخصی به تن داشتیم. من مجروح

بودم و لباس مرتبی بر تن نداشتم. درجه آن موقع من

سرهنگ بود و اسلحه مان هم توی ماشین بود. من یک ژ-۳ داشتم. آقای مجید جلالوند هم یک ژ-۳ داشت و همان شهید پزشکیار که اسمشان میرظفر جویان است و ۲۳ ساله هم بود اسلحه داشت. ایشان در همان تیر اندازی شهید شد. یادم است در لحظات آخر گفت لعنت‌الله علی‌الصادم به هر حال نفهمیدند ما نظامی هستیم و من خودم را یک غیر نظامی معرفی کرده بودم. اسم من هادی عظیمی دافچایی بود. در زمان جنگ بنام دکتر دافچائی مشهور بودم و موقع اسارت خودم را دکتر عظیمی معرفی کردم. به این ترتیب همیشه خودم را دکتر غیر نظامی معرفی می‌کردم. تا یک روز که من در آزمایشگاه اردوگاه مشغول به کار بودم یک نگهبان به اسم یاسین که فارسی هم بلد بود گفت دکتر بیا فرمانده تو را می‌خواهد. فرمانده سرگرد بود. فرمانده، اتاقش بیرون بود، ما راه افتادیم و رفتیم. تا رفتیم در اتاقش بلند شد، احترام نظامی برایم گذاشت و پا هم کوبید، از آن شکنجه‌گرها بود. البته با ما رعایت می‌کرد. با احترام گفت تیمسار خوش آمدی ما را ببینی، به من گفت بگو. من همین جوری مات شدم و ایستادم یک دفعه فهمیدم او چیزی فهمیده، گفتم شوخی می‌کنید؟ گفت نه شوخی نمی‌کنم و یک قهوه آورد گذاشت جلوی من و گفت شما از من ارشد تری، راست می‌گفت چون او سرگرد بود. اون گفت برای شما خوب نیست با این سربازها و این بسیجی‌ها هستید. شما باید جایگاهتان بالا باشد. باید حقوق بگیرید که حدود ۱۳ دینار می‌شود. گفتم من ارتشی

نیستم و شما خلاف می گوئید، من شخصی هستم. گفت، نه، کسی به ما گفته است. گفتم آن کسی که به شما گفته، بیاورید. گفت جلو نمی آید، ولی پشت پرده است. من دیدم یک جفت کفش پشت پرده است. نگو دکور درست کرده بود برای گول زدن ما، گفتم اگر این شاهد بگویند حالا چهارشنبه است، قبول می کنی؟ گفت، قبول نمی کنم. گفتم من سه سال در اطلاعات شما بودم، بارها بازجویی شدم آنها نفهمیدند، شما چگونه می گوئید؟ پس وای به حال اطلاعاتتان. گفت حالا برو تا شنبه فکر هایت را بکن، ما رفتیم، دوباره شنبه فرستاد و باز همین جور آمد بیرون، احترام گذاشت و گفت قبول نمی کنی؟ گفتم نه، گفت این را کسی گفته، من هم همان موقع برگشتم، از دور نگاه کردم، دیدم یک درجه دار نیروی دریایی است عرب و اهل خرمشهر که معتاد بود. زمان شاه او را اخراج کرده بودند. او را دیدم از آن اتاق بیرون آمد یک لحظه من او را شناختم. من هم به او کمک کرده بودم، چون خانمش همشهری ما بود، نصیحتش می کردم دست از این اعتیاد بردارد و یک کاری هم به او داده بودم. یک ماشین هم داشتم، چون کار فنی بلد بود گاهی اوقات می آمد ماشین را در خانه تعمیر می کرد، و چایی هم می دادیم. حالا او رفته بود و گفته بود بله این اسمش فلانیه و داستان را گفته بود. من تمام این مدت اسم عوضی داشتم. خلاصه آدرس و همه چیزم را که گفته بود، درست داده بود. بعد که دید من نمی گویم، گفت، برو که اسمت را داریم و می دانیم که چه کسی هستی.

تو را آخر از همه می فرستم. بعد از این، من آن ناراحتی جراحی را پیدا کردم و بیمار شدم. او من را به بیمارستان نمی فرستاد و می گفت او به ما خیانت کرده است. تا آخرین لحظه ای که دید وضع ناجور است، من را به بیمارستان فرستاد. ولی سر حرفش ماند و من که با آن کیسه کولستومی بودم، آخر از همه فرستاد. با یک ماشین که پر از جمعیت بود. از اردوگاه تا مرز خسروی باید من را به خاطر مجروح بودنم با پیشنهاد صلیب سرخ با هواپیما و زودتر می فرستاد ولی گفت: به قولم وفا کردم و تو را آخر از همه فرستادم.

سؤال: آن درجه دار چرا این کار را کرد؟

نمیدانم من به او خیلی محبت هم کرده بودم، از عرب های خرمشهر بود و جزء پناهنده ها بود و آنجا راننده تاکسی بود و آنجا مانده بود.

کار صلیب سرخی ها

سؤال: صلیب سرخی ها چه می کردند؟

صلیب سرخ یکی دو بار با ما مصاحبه کردند و می گفتند باید هیچ نگهبان عراقی نباشد، ما هم همه حقیقت را به آنها می گفتیم، نامه ها هم که می آمد صلیب سرخ می آورد. آنها را می خواندند و آنهایی که به نظر آنها خوب بود می دادند و آنهایی که به نظر آنها بد بود، نمی دادند. بعضی از نامه ها چه از طرف ایران و چه از طرف اسرا به صورت رمز بود.

تقسیمات اردوگاه

سؤال: تقسیم اسرا در اردوگاه چگونه بود؟

اردوگاه سه قسمت داشت، قسمت اردوگاه بسیجی ، اردوگاه نظامی و اردوگاه مخلوط، که در این اردوگاه یک طرفش وابسته به خودشان بود که با اسرا پیش هم بودند و برای گرفتن خبر از اسرا بودند. در این اردوگاه که مجموعاً ۱۲۰۰ نفر بودند ۴۰۰ نفر در قسمت اردوگاه ما بودند که درمانگاه هم آنجا بود و ما دکتر ها آنجا بودیم و در ۱۸ اتاق دیگر سایر ایرانیها بودند. کسانی بودند که به خاطر قاچاق فروشی مثل چایی، آنجا بودند و با اسرا نگهداری می شدند که اصلاً ربطی به جنگ نداشتند و هفته ای یک شب هم مرخصی می رفتند. یک سری هم ایرانی های پناهنده به کشور عراق بودند.

شروع آزادی اسرا و تحویل به ایران

سؤال: فرمودید برای آزاد شدن آنها صدا می کردند؟

بله شب در تلویزیون عراق گفتند که صدام گفته، فردا من همه اسیر ها را دستور می دهم که بروند. ما اصلاً با آقای رفسنجانی و دو کشور باید برویم بر علیه اسرائیل بجنگیم، ما اشتباه کردیم. از این حرف ها زیاد می زد . باور نکردیم و صبح دیدیم صلیب سرخ آمد. خوشبختانه اولین اردوگاهی که آمدند اردوگاه ما بود که دکترها بودیم. اسم های ما را نوشتند و فرستادند، زود با همین ماشین ها آمدیم. عراقیها در اردوگاه می گفتند مهندس های شرکت نفت نروند. می گفتند آنها را

شروع آزادی اسرا و تحویل به ایران/ ۵۱

نگه دارید. عادی ها را می خواهیم بفرستیم، شانس آوردیم آنها اسم ما را خواندند و ما آمدیم. بعداً تعریف می کردند که افسر های عراقی توی سرشان می زدند و می گفتند که ما می خواستیم اینها را نگه داریم خدایی شد که با عجله ما را آوردند به دنبال ما می گشتند ، می گفتند اشتباه شد.
سؤال: در مجموع نامه هایتان که مکاتبه کرده بودید با خانواده، الان دارند؟

بله یکی دو تا نامه دارند، داستان نامه ها هم اینطور بود. یک افسری به نام مجاهدی که از اهالی قصر شیرین بود و دو سال بود که اسیر شده بود و در زندان خلاف کرده بود. یعنی باعث تجمع و اعتراض سایر اسیران شده بود. تنبیهی به زندان ما انداختند و حدود ۷۰ روز پیش ما بود. چون قلم و کاغذ نداشتیم، من، دکتر خالقی و پاک نژاد و ۶ نفر بقیه دائماً اسم و تلفن و آدرس مان را به او گفتیم. - حدوداً ۲۵- ۲۶ نفر- بعد از این که از پیش ما رفت همه را نوشته بود و با نامه به صلیب سرخ و خانواده های ما خبر داده بود که من این افراد را در زندان دیده ام. خانواده ما هم از طریق صلیب سرخ اقدام کردند و صلیب سرخ آنجا هم فشار آورد و عراقیها مجبور شدند، اسم را به صلیب سرخ اعلام کنند و ما را از زندان آزاد کرده و به اردوگاه آوردند.

سؤال: چیزی از آن نامه ها را الان دارید؟

بله یکی دو تا داریم، آقای مجاهدی، برای این که کسی نفهمد به جای نیروی دریایی نوشته بود، سازمان آب که خانواده ما

هم فهمیده بودند که من زنده هستم آخر، وقتی آنها پاترول ما را دیده بودند که پر از جای ترکش است و گلوله، فکر کرده بودند که ما مرده ایم . با دیدن نامه ها متوجه زنده بودن ما شدند.

روزهای ورود به ایران

سؤال: از آزادیتان بگوئید؟

ما را گرسنه و تشنه با همان وضعیت جراحی شده به مرز خسروی آوردند که ما خوشحالی زیادی داشتیم و اینطرف ۲ روز در قرنطینه کرمانشاه بودیم که از ما پذیرایی کردند. البته راننده و سربازهای عراقی هم از پذیرایی ایرانیان بی بهره نماندند. بعد از کرمانشاه به پایگاه دریایی تهران منتقل شدیم و از آنجا با تشریفات به خانواده ام پیوستم، یک روز به خانه رفتم و فردای آن روز به بیمارستان نیروی دریایی منتقل شدم که در آنجا - تیمسار شمخانی - فرمانده نیروی دریایی به دیدن من آمد و فیلم برداری هم کردند. غذای خوب و درمان مناسب و تعویض کیسه کولستومی که روزانه انجام می شد، حال مرا بهتر کرد. اگر اینطوری آنجا می ماندم حتماً می مردم. در اینجا آقای دکتر ایاصوفی و یک جراح دیگر هم بودند که به من کمک کردند و خدا خواست تا بهتر شوم. کلاً سه ماه در بیمارستان نیروی دریایی بستری بودم تا محل کولستومی را هم بستند.

سؤال: در موقع اسارت چند فرزند داشتید؟

موقع اسارت دو فرزند داشتم که ۳ و ۹ ساله بودند که الان پسر، که آن موقع ۹ ساله بود ازدواج کرده ولی دخترم هنوز ازدواج نکرده است. وقتی برگشتم با بچه هایم غریبه بودم. پسر ۱۹ ساله و دخترم ۱۳ ساله بود و شناختی از هم نداشتیم کم کم داریم با هم آشنا می شویم. پسرم بیشتر با دایی هایش جور شده بود و شناختی از هم نداشتیم. کلاً نبود من در این ۱۰ سال، روی روحیه آنها خیلی اثر بدی داشت. این دوری از خانواده کاملاً مشهود است. البته سایر اسرا هم همین وضعیت را دارند. مثل آقای دکتر کاکرودی یا آقای مهندس یحیوی، آنها هم همین مشکلات را با فرزندانشان که حالا بزرگ هم شده اند، دارند.

پسر من البته نماز جمعه اش ترک نمی شود. هر روز نماز جماعت می رود. یعنی نه حالا، همسر می گوید از همان ۹-۱۰ سالگی همینطور است. به واجبات و مستحبات هم مقید است. در این ۱۰ سال یک بار یک عکس هم برایم فرستادند. همسر فرهنگی است و پدرشان هم فرهنگی بود. در این ۱۰ سال که من اسیر بودم در منزل پدرش در تهران زندگی می کرد و جایی هم نرفت. پدرشان که الان فوت کرده است در خرمشهر مدرسه خصوصی به نام شهاب خرمشهر داشت. در این مدت ۱۰ سال از خانواده من نگه داری کردند و زحمات بچه های ما را متحمل شدند. همسر دو سال است که بازنشسته شده است.

البته پس از برگشت من با مشکلاتی هم مواجه شدیم که جا دارد توضیح بدهم. پس از برگشت من خیلی تقدیر کردند، تابلو زدند، ما را روی دوش بردند ولی خوب برای زندگی ضرورت‌هایی هم وجود داشت.

وقتی آدم پس از ۱۰ سال بر می‌گردد، همه چیز عوض شده است. مثلاً می‌خواستیم عینک بخرم، سه هزار تومان دادم، همه خندیدند و گفتند سه هزار تومان مربوط به وقتی است که شما اسیر شدید. منظورم این است که آدم از آنجا می‌آید و از هیچ چیز اینجا خبر ندارد و همه چیز را هم از دست داده است. خب چنین کسی باید حمایت بشود.

حتی قبل از پیروزی انقلاب هم من جزء کسانی بودم که مقید به انجام خدمت کامل بودم. هر روز من همان اول وقت ساعت ۰۷۳۰ سر کارم حاضر می‌شدم و اولین نفر بودم، با یک جناب سرهنگ دیگر به اسم دکتر رودگرمی که حالا نمی‌دانم کجاست. خدا به او عمر بدهد هر جا که هست- زمانی رئیس همین بهداری ارتش در ستاد مشترک بود - من و ایشان همیشه اولین کسی بودیم که سرکار حاضر می‌شدیم و آخرین کسی بودیم که بیمارستان را ترک می‌کردیم. یعنی می‌گفتیم این پولی که می‌گیریم مال مردم است، بایستی خدمت کنیم. می‌خواهم بگویم خدمت ما صادقانه بود. هر کاری که به ما دادند ما خلاف نکردیم و بعد از انقلاب هم همینطوری بود. من شخصیتی دارم و سنی ازمن گذشته است دانشکده افسری بودم و بعد آمدیم نیروی دریایی و سن و سالی

زیارت کربلا و نجف در اسارت/ ۵۵

داشتیم. از همه کسانی که آن موقع فرمانده نیروی دریایی بودند بزرگ تر بودم. دیگر رویمان نشد برای خانه و مسکن پیش آنها بروم و بخواهم که به ما خانه بدهند. البته الحمدلله خانه جور شد.

ولی آن لحظه که آدم می آید توقعاتی دارد. می دانید زندان اسارت، مثل زندان معمولی نیست. مثلاً برای خوابیدن نیم ساعت من پایم را روی پای هم سلولی ام می گذاشتم و نیم ساعت بعد او پایش را روی پای من می گذاشت. دو سال تمام نه دندان شستیم و نه ناخن هایمان را گرفتیم ناخن هایمان را با دیوار می تراشیدیم. می دانید اینها شاید قابل انتقال و درک برای افرادی که اسیر نشده اند نباشد. همین ها مقداری توقع ما را عوض کرده بود.

زیارت کربلا و نجف در اسارت

سؤال: آیا وقتی در عراق اسیر بودید شما را برای زیارت هم بردند؟
بله یک دفعه کربلا، نجف، حرم حضرت عباس (ع) بردند. البته چه زیارتی، عرض کنم که ۲۰ دقیقه هم نگذاشتند باشیم، تا می آمدیم نماز بخوانیم، بلند می کردند و به بیرون پرت می کردند.

سؤال: در آستانه آزادی بودید؟

بله بعد از قطعنامه بود

وضع فعلی چشمانم

سؤال: ناراحتی چشمتان چه شد؟ الان چشمتان تخلیه شده است؟

نه تخلیه نشده است، الان یک چشمم اصلاً نمی بیند اعصابش از بین رفته. اون یک چشمم، باز هم به تازگی توسط آقای دکتر جوادی عمل شده است. هنوز هم اگر از صورتم رادیو گرافی بشود پر از ترکش است. الان نزدیک عصب چشم راست ترکش هست که دکتر جوادی گفت در این سال ها زنگ زده و جنسش هم جوری است که کاری با عصب چشمت نداشته بهتر است به آن دست نزنیم. ۱۰-۱۲ سال اینجا بودی، ۸-۹ سال هم اسیر بودی، چیزی نشده، فعلاً بگذار بماند، مشکلی نیست. فقط آب مروارید چشم من را عمل کرده است. فقط سایه هایی همیشه هست. وقتی آفتاب می خورد آن سایه ها هم نور ضد پخش می کنند. کاتاراکت (آب مروارید) بخاطر ضربه بود. آن ضربه ای که خورد عدسی را خراب کرده و به مرور این طوری شده است. حالا پیشنهادهایی هم دادند که بروم و عمل کنم، همین داخل کشور خودمان. دکتر های خوبی داریم با تجهیزات خوب که عمل کنم بهتر است. مثل آقای دکتر جوادی که بسیار آدم خوب و شریف و متخصصی است. دیگر حرفی برای گفتن ندارم و مزاحم وقت شما نمی شوم. شاید این مصاحبه برای کسانی که نشنیده بودند جالب باشد.

چگونگی قرآن خواندن اسرا

سؤال: آیا دست نوشته ای چیزی هم دارید؟

بله؛ آقایانی آنجا تمرین خط می کردند. من به خاطر چشمم نمی توانستم تمرین خط بکنم. فقط از یک لامپ شکسته که در آن آب می ریختیم به عنوان ذره بین برای خواندن قرآن استفاده می کردیم

سؤال: قرآن از کجا می آوردید؟

مدت ۴ سالی که در زندانهای عراق بودم، مدت ۲۲ ماه در زندان الرشید عراق اصلاً قرآن نداشتیم، ولی بعداً در زندان ابوغریب، آسایشگاه حدود ۶۰-۷۰ متر مربع بود و در گوشه آن ۱۰-۱۲ متر یک دستشویی و حمام وجود داشت. در زندان دومی یک قرآن می دادند برای ۲۷-۲۸ نفر که نوبتی می خواندند. من برای این که بیشتر گیرم بیاید، شب هم می رفتم و می خواندم. شب باید می خوابیدیم، چون نگهبان های آنجا اتاقشان مسلط بود، برای این که نبینند، من قرآن می خوانم، یک شب رفتم یک جا که در دید آنها نبود و چراغ هم داشت، آن طرف هم دستشویی بود، من نشسته بودم و داشتم می خواندم، یک باره دیدم در باز شد و نگهبانها لحاف را کنار می زنند. من یواشکی قرآن را مخفی کردم. نگهبانان گفتند، کجا بودی؟ گفتم دستشویی بودم، گفتند ما فکر کردیم یک نفر فرار کرده، در حالی که من داشتم قرآن می خواندم، اینجوری مطالعه می کردیم. به لامپ شکسته مفتول می بستیم و مشکلاتی داشتیم.

یک جزء قرآن را بچه ها با خط خوشی نوشتند. با این شکل که کاغذ سیگار را آب می زدند، ورق ورق می کردند و سپس خشک می کردند و با مدادهایی که صلیب سرخ می دادند، روی آنها می نوشتند. من علاقه مند شدم که آن قرآن را با خودم بیاورم. پسری که این کار را کرد اهل کرج بود و چون من سنم بالاتر بود به من احترام می گذاشتند. این را من از او گرفتم. دور این قرآن را با یک پارچه جلد گرفته بود و خیلی شکیل و قشنگ بود من این قرآن را با هزار زحمت به ایران آوردم. ولی فعلاً وجود ندارد. البته بچه ها ابتکارشان خیلی زیاد بود. مثلاً با هسته خرما، تسبیح های زیادی درست کرده بودند که موقع آمدن از ما گرفتند و نگذاشتند که بیاوریم.

سؤال آخر

سؤال: وقتی رسیدید مطالبی چیزی نوشتید و یا به صورت دست نوشته دارید؟

به صورت دست نوشته نه، ولی یکی آمد با ما مصاحبه کرد و به صورت کتاب در آورد که یکی هم به من داد که الان هر چه می گردم نمی دانم کتاب کجاست، البته فیلمبرداری هم کردند.

سؤال: عربی هم یاد گرفتید، زبان عربی تان خوب شد؟
اوایل که رفته بودیم همه می گفتند تو که قبلاً شمالی حرف میزدی، حالا عربی یاد گرفته ای، بله می فهمم، چون

سؤال آخر/ ۵۹

همه رادیو و تلویزیون عربی بود، قبلاً هم ۱۰-۱۲ سال
خرمشهر بودم، شاید کامل نه ولی می فهمم .

خیلی ممنون

خواهش میکنم، زنده باشی

با یک صلوات ختم کنید « اللهم صل علی محمد و آل محمد »

نمایه

بغداد: شهر, ۷, ۱۸, ۲۱, ۲۹,	آ
۳۴	
بوشهری: مهندس, ۲۰, ۳۲,	آبادان: شهر, ۶, ۹, ۱۲, ۱۴,
۳۳	۲۴
	آبادی: معصومه, ۱۴, ۱۵
ت	
تندگویان: مهندس, ۲۰, ۳۲,	ا
۳۳	ابوترابی, ۸, ۳۵
تهران: شهر, ۲, ۶, ۹, ۳۹, ۵۳,	ابوغریب: زندان, ۱, ۴۱, ۵۸
۵۴	اسرائیل, ۵۱
تهرانی: علی, ۴۵	الرشید: زندان, ۷, ۱۶, ۱۸, ۱۹,
	۲۰, ۳۴, ۴۲, ۴۶, ۵۸
ج	امام خمینی, ۳, ۸, ۱۰, ۱۱
جلالوند: مجید, ۱۲, ۱۳, ۳۳,	انباز: اردوگاه, ۱۹
۴۸	اهواز: شهر, ۱۱, ۱۲, ۱۹
جویان: میر مظفر, ۱۳, ۴۸	ایاصوفی: دکتر, ۵۳
	ایران: کشور, ۲, ۸, ۹, ۱۴, ۱۶,
خ	۲۴, ۲۹, ۳۳, ۳۸, ۳۹, ۴۰,
خالقی: دکتر, ۱۹, ۲۰, ۲۲,	۴۱, ۴۲, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۵۰,
۵۲, ۳۵	۵۱, ۵۳, ۵۹
خرمشهر: شهر, ۱, ۶, ۹, ۱۰,	ب
۶۰, ۴۷, ۴۹, ۵۰, ۵۴,	بصره: شهر, ۷, ۱۳, ۱۵, ۱۷,
۱۱	۳۲, ۳۶, ۴۲, ۴۳

ع	د
عراق: کشور، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۶، ۲۰، ۳۰، ۳۴، ۳۹، ۴۳، ۴۵، ۵۱، ۵۶، ۵۸ عظیمی راد: هادی، ۱، ۴، ۹	دارخوین: شهر، ۶، ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۴
غ	ر
غرضی: استاندار، ۱۱ غفرانی: سرگرد، ۳۱	رشت: شهر، ۶، ۹ رودگرمی: دکتر، ۵۵
ف	ژ
فارس: استان، ۱۲ فاو: جزیره، ۴۶	ژ-۳، ۴۸
ق	ش
قرآن، ۸، ۴۳، ۵۸، ۵۹	شفیعی: خلبان، ۴۱ شمخانی: تیمسار، ۵۳ شیراز: شهر، ۹، ۱۱، ۳۹
ک	ص
کاکرودی: دکتر، ۴۱ کرمانشاه: شهر، ۵۳ کوهدشت عله، ۹	صلیب سرخ، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۳۳، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۹ صیاد شیرازی: علی، سپهبد شهید، ۲
گ	
گیلان: استان، ۹	

ه

هاشمی رفسنجانی: آیت اله،

۵۱

هلال احمر، ۱۷

ی

یحیوی، ۲۰، ۳۳، ۵۴

م

مجاهدی، ۵۲

محمودی: تیمسار، ۴۱

مرز خسروی، ۵۰، ۵۳

موصل: شهر، ۳۵

ن

نجف: شهر، ۸، ۵۶



Khoramshahr Ta Abu-ghorayb

Brigadier General hadi azimi

War Cognizance Committee Of Martyr Lieutenant
General Ali Sayyad Shirazi